



Quaderni di Meykhane VI (2016)

Rivista di studi iranici. Collegata al Centro di ricerca in "Filologia e Medievistica Indo-Mediterranea"

(FIMIM) Università di Bologna

دفترهای میخانه 1395/ 2016

ISSN 2283-3072

website: <http://meykhane.altervista.org/chisiamo.html>

cod. ANCE (Miur-Cineca) E225625

Renato Fucini

Lucia

Traduzione in persiano a cura di Nahid Norozi

رناتو فوجینی (نام هنری نری تانفوچو)، نویسنده ی ناتورالیسم واقع گرای ایتالیایی در سال 1843 در روستایی نزدیک پیزا به دنیا آمد و در رشته ی کشاورزی فارغ التحصیل شد. او کار تدریس را پیش گرفت و بعدتر در آموزش و پرورش به عنوان بازرس مدارس به کار پرداخت و مجموعه داستان "بیداری های نری" حاصل تجارب این کارش محسوب می شود. از دیگر آثار وی می توان از "در هوای باز" و "در مزارع توسکانا" نام برد که اغلب واقعیت محلی و روستایی استان توسکانا را منعکس می کنند؛ او قطعه هایی طنز به لهجه ی پیزایی نیز می سروده است. فوجینی در سال 1921 دنیا را بدرود گفت. این داستان کوتاه از مجموعه ی "بیداری های نری" انتخاب شده است:

Renato Fucini, *Le veglie di Neri*, Tascabili economici Newton, 1993, pp. 24-25

لوجیا

با طنین نقره ایش صدا زد: «بیانکینا، بیانکینا!» و ایستاد و با دقت گوش داد... توکایی وحشت زده، جیک جیک کنان از بوته ی لب پرتگاهی که لوجیا بالای آن ایستاده بود و بُزکش را صدا می زد، گریخت. ولی

بزک جوابی نداد. لوچیا با خودش گفت: «ای خدا! کی بیانکینام رو بهم پس میده؟ کی بیانکینام رو بهم پس میده؟» و در حالیکه، دلسرد و غمگین، چانه اش را بر دستش تکیه داده بود، چشمانش را به دامنه ی کوه دوخته و غمگینانه خود را در خیالاتش رها کرده بود.

آفتاب شانه های برهنه اش را می بوسید؛ نسیم شامگاهی در برش می گرفت و لباسش را در اندام زیبا و ظریفش می پیچید و بر موهایش با وزشی شوخ می تاخت، گویی می خواست آن گل صحرایی را که لرزان میان گیسوان برافش به سرخی می زد، بدزد.

تو چه زیبایی در میان بهار، لوچیای بکر! و روی زمین چه تنهایی، لوچیای بیچاره! پدرش در هر ما از شدت تب مرده بود. مادرش در آن دورها، در آبی کوهستان در جایی پرت خانه ای دارد و از رنج و زحمت پیر است و بیمار... البته اگر در این لحظه در گورستان کنار کلیسا نیارمیده باشد. و برادرش؟ کسی چه می داند! به سربازی رفته بود؛ آن طرف دریا فرستاده بودندش، الان دو سال است که چیزی نوشته است... کجا می تواند باشد؟

لوچیا از روی نیازمندی بیرون از خانه رانده شده بود؛ بعد از آنکه عزیزانش را در آغوش فشرد، از کوه های زادگاهش پایین آمده بود، و حالا به عنوان خدمتکار یک کشاورز نخ می ریسد، بزها را به چراگاه می برد و آن کوههای دور را تماشا می کند. مادر و برادرش از دید او مادر و برادر بودند، ولی در واقع اینطور نبود. او را پرورده و بزرگ کرده بودند تا زمانی که از بنگاه خیریه ی بچه های سرراهی آمدند و به آنها پانزده لیر در ماه دادند، بعد آنها با تکه نانی و یک جفت کفش نو راه را به او یاد داده و در را به رویش بسته بودند: «خدا پشت و پناهت دخترم!» و لوچیا از کوه پایین آمده بود و حالا نخ می ریسد، بزها را به چراگاه می برد و آن کوههای دور را تماشا می کند.

رُزالبا در حالیکه او را از طویله به جلو هل می داد، کمی پیش به او گفته بود: «وای بحالت آگه بدون بز برگردی!» و لوچیا می داند که اگر بزک برای همیشه گم شود، چه در انتظارش خواهد بود، خوب می داند، و با چانه ی تکیه داده بر دستش، چشم دردمندش را بر دامنه ی کوه دوخته و هق هق کنان در فکر است. «آگه بزک رو پیدا نکنم، امشب شام بهم نمی دن و رُزالبا مثل اون دفعه کتکم می زنه... خیلی سینه ام درد اومده بود! اوه خدا، خدا!»

یک مارمولک، سبز، مثل برگ های انجیر وحشی ای که از آن بالا رفته بود، برای دریافت آخرین شعاع آفتاب در حال غروب، در حالیکه زبانش را به سرعت می لرزاند، با چشم های آبنوسی اش به او زل زده بود، ولی دیده نمی شد. لوچیا هق هق کنان با خود فکر می کرد:

«منو اخراج می کنن... فردا! شاید همین امشب! و تفصیر من نیست. امروز صبح ساعت شیش دوشیدمشون و شمردمشون، همه شون بودند... دوازده لیر! از کجا پیدا کنم برای اینکه به رُزالبا بگم: «این دوازده لیر رو بگیرید، بز گم شده و این هم بهاش؟» بهم شام نمی دن، رُزالبا کتکم می زنه و منو تحقیرم می کنن...؛ ای خدا، خدا!»

وزش باد تند تری گل سرش را با خود برد؛ به چالاکی از جا بلند شد که بگیردش و قلبش از شادی داشت می ترکید چون صدای خش خش تندی را میان بوته ها نزدیک خود شنید و فکر کرد که بزکش را پیدا کرده است. مارمولک، وحشت زده از حرکت لوچیا، خودش را از ساقه ی انجیر وحشی پایین انداخت و مثل تیر بدنبال پناهی در گودی کنده ی یک بلوط خزید.

گل را برداشت و آن را محکمتر لای موهایش گذاشت. برای لوچیا آن گل عزیز بود، مثل همه ی گلهایی که هر صبح می چید برای آراستن موهایش و نیز برای اینکه هر شب آنها را به مجسمه ی مریم مقدسی که بالای تخت محقرش آویزان بود، تقدیم کند. آن شب هم پیشکش فقیرانه اش به مریم عذرا، قرار نبود جا بماند.

لوچیا به آفتاب نگاه کرد و با دیدن قرصش که در افق دور تا نیمه غوطه ور شده بود، احساس کرد که اضطرابش بیشتر و بیشتر می شود و با نومییدی برای آخرین بار بزش را صدا زد: «بیانکینا، بیانکینای من! هی ی ی!»

بع بعی آرام به فاصله ی یک شاخه از او، به گوش رسید؛ برق شادی در چشمان آبی روشنش جهید و از لابلای تیغ ها و سنگلاخ و بوته های خاردار که پاهای برهنه اش را زخمی می کردند، از خوشحالی فریاد زد: «بیانکینا، بیانکینای ناز، بیانکینای من!» و بی قرار دوید بسوی بوته ای که از آن صدای بع بع می آمد و ناشکیبا به طرف شاخه های پر برگ سرک کشید و خوشحال و خندان میان شاخسار ناپدید شد. لوچیا از بالای پرتگاه متوجه دو چشمی که یک ساعت تمام از خستگی اشک می ریختند، نشده بود. چشمانی که به چشم ها و شانه ها و سینه های تردش شراره های عطشی آتشین می جهانند. لوچیا فکر کرده بود آن بع بعی که **تونویو** زمخت موزیانه تقلیدش کرده بود، از بزکش می آمد؛ و لوچیای بیچاره دویده بود و دویده بود، خوشحال و مطمئن، مثل بلبل بی گناهی که چهچه زنان به طرف دهن وز غی که گرسنه نگاهش می کند، پریده باشد.

باد از حرکت ایستاده بود؛ از شاخساران حتی یک برگ هم تکان نمی خورد و خورشید غروب کرده، خود را زیر آخرین حاشیه های قبای نورش پنهان کرده بود. مادامی که شب فرود آمد، بزک که در خانه بع بع کنان سراغ دوستانش را می گرفت، پیدایش شد. همه خوشحال به استقبالش رفتند؛ فقط لوچیا از جایش تکان نخورد و خوشحالی نکرد. صورتش گر گرفته بود، گوشه ی گونه اش کبود بود و موها و لباسش بهم ریخته... **رُزالبَا** که با باز گشت بزک مهربان شده بود، به او گفت: «اگر حالت خوب نیست برو بخواب». و لوچیا، خسته و کوفته به اتاقش رفت. دنبال گلش گشت که پیشکش ملکه ی فرشتگان کند، ولی آن را گم کرده بود! دلش شدیداً گرفت؛ بغضش ترکیب و روی تخت محقرش به گریه افتاد و همانجا حق حق کنان منتظر صبح ماند.

تونویو آن شب خواب نداشت. همه ی چوب ها را برای درخت های شاه توت تیز کرده بود. تا گذرگاه کلوخ شکن قدیمی، و تا نیمه های شب راه رفته بود و بعد از نیمه شب نزدیک انبار مانده بود که از هوای خنک لذت ببرد؛ و با گلوی گشاده زده بود زیر آواز. شب پرستاره ای از بهشت بود.